اعلان۔ جلد قسم کے کتب دوکان محمد ورسر شمس مالک مطبع گلزار محمدی لکھنؤ چوک سے بصیغہ ویلو روانہ ہوتے ہیں ۱۲

بشوق نگین نما ریاض حسینی و چمن فزائے یاسین

الحمد للہ والمنہ کہ کتاب لاجواب مفید طلاب اعنی

ترجیع بند

عرف

ما مقیمان

باہتمام مالک کلام محمد [illegible] مطبع

اینجا بار چہارمیں در مطبع نامی گلزار محمدی طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ما مقیمان کوی دلداریم — رخ بدنیا و دین نمی آریم

بلبلانیم کز قضا و قدر — او فتاده جدا ز گلزاریم

مرغ شاخ درخت لاهوتیم — گوهر درج گنج اسراریم

باسپه بهر خاک درش — فارغ از نامهای تاتاریم

بنده بندگان مستانیم — خادم خادمان خماریم

غم او را بدل همی خواهیم — نقش راهیان خریداریم

گرچه ما او را بدل که یاهو یاهو — زانکه پیوسته سر اظهاریم

تا نگه یار در نگهش یابیم — هردم از دیده خون همی باریم

دیده گاهست کز بشارت غیب — هر سحر مژده همی داریم

که پنهان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

رخ تو غیرت گلستان است ‌ لب تو رشک رنگ مرجان است
دلبر سنبلت بخوشبوئی ‌ بر سر لاله عنبر افشان است
صفحه روی تو بابیت خال ‌ عاشقان را بجای قرآن است
برگ ریحان ترا به نسرین است ‌ گوی خوبی ترا بچوگان است
خط لعلت وسیلتی دارد ‌ جای طوطی بشکرستان است
به نشد دردم از علاج طبیب ‌ یا رب این درد را چه درمان است
می نیارم زدن بوصف تو دم ‌ وصف حسنت نه حد امکان است
تا شد از پیش دیده نقش جنت ‌ دمبدم خون ز دیده باران است
بلبل شاخسار گلشن قدس ‌ این سخن هر صباح گویان است

که پنهان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

در جهان در همیشه پیدائی ‌ لیک در چشم من نمی آئی
ای که در هیچ جا نداری جا ‌ بوالعجب مانده ام که هر جائی
در لباس دوئی نمی گنجی ‌ زانکه مشهور به یکتائی

روشن از آفتاب طلعت تو   چهره های بتان یغمائی
از جمالت که بیمثال آمد   خرم آندم که پرده بگشائی
گاه مستی و گاه هشیاری   گاه پیری و گاه برنائی
گاه دری و گاه غواصی   گاه موجی و گاه دریائی
اندرون و برون ز پیش و پس   در چپ و راست زیر و بالائی
گوش گوینده ادا میکرد   از دل زار صوت شیدائی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

مشکبویست گوشه گلزار   گوشه نزانه باز گذار
عطر بیزست باده نوروزی   خلق رانیست حاجت عطار
چه عجب گر درین چنین ایام   بکنم سجده بر در خمار
بر کشم جبه دو تاره و ته   خوش در آیم بحلقه زنار
گل نازان که در خزان میخوان   و قنا ربنا عذاب النار
سردم از باد صبح بر آتش   طعنها میزند بسے گلزار
از گل تازه عنبر افشان است   کوه و صحرا و کوچه و بازار
به تشنه از نظاره نرگس   مردم دیده اولی الابصار

چون به بستانسرای روضه را — می شنیدیم از در و دیوار

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

می رسد این ترانه از هر سو — نغمهٔ لا اله الا هو
ناوک اندر کمان کج دارد — شاهدان را بهانه در ابرو
تا کند پنجه با مبارز عشق — عقل را نیست زور در بازو
جانم از پیچ تو فاخته وار — سالها شد که می کند کو کو
سر به پیش تو می نهم هر دم — پیش بت سجده می برد هندو
ای ز روی تو دیده ها روشن — وی ز موی تو نافها خوشبو
دیده چون چشم شیر گیر ترا — به بیابان نهاده سر آهو
ز ابد ار بگذرد و نی در آ — در ره عشق یکدل یکرو
گر ترا گوش جان شنوا باشد — بالیقین بشنوی تو از هر سو

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

باغ را مژده بهار آمد — نگهت نافهٔ تتار آمد
هر طرف بانگ بلبلان برخاست — مرغ در صحن مرغزار آمد

از شکنهای طرهٔ سنبل
بوی گیسوی آن نگار آمد

چشم نرگس نه ساغر لاله
باده نادیده در خمار آمد

صبحدم بر سر عروس چمن
ابر نوروز در نثار آمد

چهرهٔ گل بچشم غمناکان
چون رخ یار غمگسار آمد

در گلستان نسیم عنبر بو
هر سحرگاه مشکبار آمد

سرخ شد پای قمری از گل سرخ
زاغ را در دو دیده خار آمد

صوفیان را بصد صفا میگفت
ناله کز دل هزار آمد

گر بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که وصف نگار می گوید
سخن آبدار می گوید

خط او را خضر و بنادانی
باز مشک تتار می گوید

در سحرگه نسیم نوروزی
خبر زلف یار می گوید

پیر باده عالم مستی
با دل هوشیار می گوید

باغبان پیش گل بموسم گل
گله جور خار می گوید

بلبل اندر خزان بشاخ کهن
قصه نوبهار می گوید

سرو در باغ وصف بالایش
از سر انکسار می گوید

بلبلان گشته از چمن شیدا | هر کسی یار یار می‌گوید
مرغ و حش الکی رو صحرا | بیدلی هم زار زار می‌گوید

که جهان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای ز مهر تو عالمی غمناک | جان هر یک فتاده در تپاک
بر جمال و جلال چهرهٔ تو | همه را کور دیدهٔ ادراک
شهسوار است عشق کز پیش | نشود رام توسن افلاک
ننهد پا بکوچهٔ باطل | هر که در راه حق بود چالاک
ز سر نوشتگان جام الست | می‌نخواهند از کسی تریاک
ترک عشق تو عاشقان را | می‌کشند از کسی ندارد باک
آه من سوخت استخوان مرا | آتشی زد بخرمن خاشاک
خنجر عشق یار بار دگر | میکند سینه‌های یاران چاک
بشنوی از زبان هر موجود | ساقی گر ز غیر گردی پاک

که جهان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

گر خوری جرعه ز ساغر غم | جام جمشید را زنی برهم

ملک شادی همیشه بیاد — مالکان بلا ز غم دردم
دردمندان زخم تیغ فراق — می نخواهند از کسی مرهم
گر بدریا در او فتند بوجد — رشتهٔ دلق شان نگردد نم
برترین عالمیست گردانی — عاشقان را برون زین عالم
چون بخود خویش را حرام کنی — حرم عشق را شوی محرم
تا ندری در بلا گریبانت — دامن عیش را نگیری کم
گر بجوئی صفات ذات خدا — نظری کن بمظهر آدم
ساز عشق از بچنگ گیری — بشنوی از نوای ناله بم

گه پشیمان دل ببین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

از غم درد گر نیابی تنگ — دامن شادی آری اندر چنگ
در مقامات منزل جانان — جام می بی رسی بر لب لنگ
گر خوری جرعه ملامت را — شیشهٔ ننگ را زنی بر سنگ
بر بساط بلا بسر بازی — راست بازان نمیکنند درنگ
اول ز پردهٔ خودی بدر آی — بعد از آن کن براه عشق آهنگ
گر ببیند نگار خانهٔ عشق — مانی از خود نهان کند ز ننگ

عشق شوریده و شد الست کند و
او فتاده هم در بها پائے
کلماتے برون سے آید

کشتن تشنگان نباید ننگ
بیکس و بیکسے شو صلح یا جنگ
تیر از ین از دهان چه شوخ پلنگ

که جهان دل ببین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

یار با شیشه شراب رسید
ماهرویان بسرخ نقاب کشند
دل من رفت سوی مژگانش
چون نظر کرده گل بر رخسارش
چه ما عشق آن جوان از و
... من بهر کشتنم با تیغ
... انکه قربان تیر و ترکش او
بر دلش داغ آتشین بنهاده
چون ره عقل را خطا کردم

راحت اندر دل خراب رسید
بین که آن شوخ بے نقاب رسید
گوئیا سیخ را کباب رسید
از حیا بر رخش گلاب رسید
ای حکایت ز شیخ و شاب رسید
بر سرم از پے صواب رسید
یارم از خانه حجاب رسید
آه من چون بماهتاب رسید
من دیوانه را خطاب رسید

که جهان دل ببین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

در بیابان درد حیرانیم — زاده شهر وجود انسانیم
اوفتادیم در قفس ناگاه — ما ندانیم تا چه درشانیم
گه خرابیم و گاه معماریم — گه امیریم گاه دربانیم
گه جهودیم و گاه زناریم — گاه ترسا و گه مسلمانیم
گه طبیبیم و گاه بیماریم — گاه دردیم و گاه درمانیم
گاه صوفی و گاه رقاصیم — گاه گریان و گاه خندانیم
گاه منظور چشم عشاقیم — گاه ناظر بروی خوبانیم
گر هندوستان شدیم چه باک — بلبل گلشن خراسانیم
تا بیاموختیم ابجد عشق — رقمی غیر ازین نمیدانیم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

هر که را دیده شد بروی تو باز — آمد از عشق خوبرویان باز
وانکه از جام عشق شد مدهوش — هیچگاهی بهوش نامد باز
گر بخواهی که نقش برده و نز — دیده ها را ز غیر او چون باز
حرف درمان لوح سینه بشوی — نامه درد چون کنی آغاز
از دل و جان نثار ناوک دوست — جان فدا میکنند اهل نیاز

چون نظر میکنم به نقش رخت
پیر توحق به بشنیدم اندر باز

گر بجوید یار در پابند
دل محمود را بزلف ایاز

دوش خود را بخواب میدیدم
پیش دلستان صفحهٔ راز

بر زدم تخته در پیش ناگاه
از در دولتش بر آمد این آواز

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای دل و جان بروی تو شاد
خانهٔ شادی از رخت آباد

گر ببیند لبان شیرینت
نقش شیرین ز دل کند فرهاد

هر که از بند گیسوت سر نه کشد
در جهان هیچ بندهٔ آزاد

مادر دهر چون تو فرزندی
از ازل تا ابد نه دید و نزاد

گر قبولم کنی دگر مردود
نتوانند زدن دلم ایراد

شحنهٔ عشق تو بملک دلم
می فزاید ز حد برون بیداد

پیش محراب طاق ابرویت
سروری نیست آنکه سر ننهاد

وی بدیوان عشق در فتیم
نازنا و بدیت کنم فریاد

همدران هم سروش مژده گذار
از سر لطف این ندا در داد

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

قصهٔ عاشقانه می گویم — نه چو هر ایک فسانه می گویم
رمز فقر و یگانگی بسیار — به فقیر و یگانه می گویم
روز و شب هر زلف و روی نگار — وصف مرآت شانه می گویم
سخنان زمانه غدار — هم با اهل زمانه می گویم
ور دیوانگی همی گویم — عاقلی را بهانه می گویم
ساغر لاله دیده ام بچمن — زان حدیث چمانه می گویم
چون لب و زلف و خال او دیدم — شکر و دام و دانه می گویم
چونکه واقف شدم ز پرده راز — دمبدم این ترانه می گویم
خبر خواری از خرابی دهر — نیز دوران را بهانه می گویم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای رخت نور دیدهٔ عشاق — وی درت قبله گاه مشتاق
تو بخوبی بتا نداری جفت — زانکه هستی بخوبی طاق
دلبران گرچه دلبرند ولیک — از همه دلبری علی الاطلاق
زهر نوشندگان جام محبت — نی بخواهند از کسی تریاق

دل عشاق ساختست هدف تیر چشم بتان سیمین ساق
دیگران میکشند ساغر وصل ما غریبان مدام درد فراق
مستحق بلا توانند و ما هم عاشقان را بلاست استحقاق
از عراق صد آفرین شنود سخنم گر کسی برد بعراق
نحجران دیار عالم عشق این خبر میرسند در آفاق

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

تازه شد بوستان بموسم گل وار وی درد سینه بلبل
میدهد نافهای چین برباد نکهت چین طرهٔ سنبل
برگهای گل ز پی خوبان بسته بر چشمهای بستان پل
باغبان بر مسند باغ انداخت دیگر از چادر یاسمین جل
نظری کن به نرگس مخمور که بیکبار مست شد بی مل
از دم قول بلبلان سحر پر شد از شیشه نعرهٔ قلقل
باز ورانی چرا بصحن چمن از گل لاله سرخ شد چنگل
مست مخمور در چمن ز خوشی سر فرو برده بود دم از غلغله
از پی آنکه چون شنوم و اصل تا گمان این شنیدم او تصلصل

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که عشق ترا بجان دارد	ملک آفاق رایگان دارد
دلم از تیر غمزه چشمت	نظری کن که صد نشان دارد
صوفی ما عجب سبکسارست	که بعشاق سرگران دارد
هیچگه دل بدلبری ندهد	آنکه او چون تو دلستان دارد
طالب یار بزم مهرویان	سالها سر بر آستان دارد
ترک من از برای کشتن من	در میان تیغ خونفشان دارد
سر خود را اگر فدا سازی	بر سر دوست کی زیان دارد
هر که او جز یکی نمیداند	این دو مصراع بر زبان دارد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

قرب او را وصال میگویند	وصل او را محال میگویند
چهره اش را چو ماه می بینند	ابرویش را هلال میگویند
خط نویسان دهان و زلفش را	بغلط میم و دال میگویند
داغ سوز شرار سینه ماست	بر رخ آنکه خال میگویند

جرعه نوشان باده لعلش — جام جم را سفال میگویند
مسند شاه را گدا بانش — پای صف نعال میگویند
ناقصان دستگاه دنیا را — پایه گاه کمال میگویند
قصهٔ ناقبول قول قبیح — روز و شب قیل و قال میگویند
صوفیان در رهٔ صفا هر دم — از سر وجد حال میگویند

کر بچشمان دل ببین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر کرا مایهٔ یقین باشد — دیدهٔ او خدای بین باشد
خاتم همت بلندش را — مهرهٔ آسمان نگین باشد
غیر حق گر نباشدش منظور — نظر عارفان چنین باشد
میرسد عاقبت بعیش مدام — هر که او دائما حزین باشد
بندهٔ کو ز خواجگی برهد — عالمش بندهٔ کمین باشد
وانکه باشد محرم سرای صفات — حرم ذات را قرین باشد
ایکه نائی دمی بدین خدا — کار دین را خلل بدین باشد
هر که کوشید ساغر وصل — با خود او را مدام کین باشد
داستان مراد ذاکر عشق — هر مراد یکه هست این باشد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

دوش رفتم بکوی جامی — دیدم آنجا بتی دلارامی
چابکی دلبری و بیباکی — نازکی مهرخی گل اندامی
سرو قدی و یاسمن بوی — سرکشی خودپسندی و خودکامی
تندخوی و مردم آزاری — مست چشمی و ساغر آشامی
گاه در بحث حیله پردازی — گاه در علم عشوه علامی
عاشقان را همی نمود عیان — از رخ و زلف کفر و اسلامی
چون مرا دید سوی خود طلبید — تا نوازد ز خود دهی انعامی
متحیر چنان شدم که نماند — در من از هوش آگهی نامی
من ندانم که اندر آن حیرت — بوصالی که داد پیغامی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

منطبع کارخانه محمدی لاهور اکبری دروازه باهتمام خواجه محمد وزیر و محمد شمس الدین مالک و مهتمم مطبع هذا بماه
شعبان المعظم سنه ۱۳۲۱ھ مطابق ماه اکتوبر سنه ۱۹۰۳ء طبع شد